



Heaven Official's Blessing

Extras

© @九条轮

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

فصلهای اضافه – معجزه خدایان آسمانی

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل 247

فراموشی بخش دوم

حادثه نادری برای اعلی حضرت شاهزاه پیش میاد که باعث میشه
اون دچار فراموشی بشه 2

هواهوای گرگ خاکستری، خرگوش سفید لیان گوچولو رو گول میزنه با خودش می بردش
و دوباره همه چی از اول شروع میشه.....

شیه لیان با فکر اینکه او هر طور دلش میخواهد در برابرش نشسته است چند باری پلک زد. تنها پس از مدتی توانست مطمئن شود که مرد میخواهد با او سخن بگوید.

سریع واکنش نشان داد. به خودش میگفت که نباید بگذارد شوک ناشی از رفتار این مرد او را در موقعیت شکست قرار دهد. پس خودش را با آرامش قبلی نگهداشت و با فروتنی گفت: «افسوس، بنده اراده ای برای نوشیدن ندارم ... و می ترسم نتونم شما رو به نوشیدن دعوت کنم.»

مرد سرخ پوش خندید. همانطور که حالت خود را حفظ میکرد راحت تر از قبل نشست. در عین حال گفت: «واقعا؟ وقتی به ظاهر شما نگاه میکنم دائوژانگ، فکر میکنم یه چیزی شما رو به دردسر انداخته و نیازه همراهی تون کنم و نوشیدنی بخورین تا از شرها بشین!»

شیه لیان بدون تحت تاثیر قرار گرفتن یا تغییر حالت گفت: «خب فکر میکنم شما آقای محترم دچار اشتباه شده باشین.»

هرچند او تابوی بزرگ را انجام داده بود ولی معنایش به خود گرفتن رفتاری پر از شکست نبود که مجبور شود بقیه تابو ها را هم بشکند.

گرچه هنوز رفتاری ملایم و بدور از صمیمیت داشت اما مرد کوچکترین نشانه ای از عقب نشینی نشان نداده و در عوض، با آسودگی بیشتری آنجا جا خوش کرد و گفت: «از اونجایی که دائوژانگ، نمیخوان منو مهمون کنن پس چطوره من یه فکری واسه خودم بکنم؟!»

شیه لیان ابتدا او و بعد محیط اطرافش را بررسی کرد. خیلی عجیب بود ... اینطور نبود که دور و برش هیچ میز خالی نباشد ولی چرا باید کنار او می نشست و شراب میخورد. اما از آنجا که شیه لیان دلیلی برای رد کردنش نداشت ناچاراً گفت: «خواهش میکنم بفرمایین.»

شخص با تنبلی دستش را تکان داد. پیشخدمت که هرگز چنین مدل رفتاری ندیده بود جرات نداشت نارضایتی نشان دهد. با عجله یک کوزه شراب و مقداری فنجان برایشان آورد سریع آنجا را پاک کرد و می ترسید این شخص را ناراحت و عصبانی کند.

شیه لیان وقتی مرد سرخ پوش را دید که اینقدر آسوده و بی خیال برای خودش شراب سفارش میدهد دیگر نتوانست مقاومت کند و گفت: «آقای محترم هربار برای اولین بار با کسی ملاقات میکنین از اون شخص میخواین شما رو به نوشیدنی دعوت کنه؟!»

مرد با خوشرویی گفت: «هومم؟ البته که نه ... بخوام باهات رک باشم دائوژانگ

آدمهای متوسط حتی نمیتونن چهره من رو ببین!»

از لحن صدایش گستاخی می بارید. هرچند شیه لیان هم کوتاه نیامد.

هر دو روی صندلی هایشان نشسته بودند. در این موقع شیه لیان دائم جای دیگری را تماشا میکرد هنوز قصد داشت خودش را آرام نگهدارد. مدتی که گذشت این مرد بود که دهانش را برای حرف زدن باز کرد.

او یک دستش را زیر چانه قرار داد و گفت: «دائوژانگ اسمتون چی هست که من بتونم شما رو با همون نام خطاب کنم؟!»

شیه لیان بدون هیچ فکری یک نام دروغین بر زبان آورد: «اسم من هواست!»

مرد یک ابرویش را بالا برد و گفت: «اوه!!! دائوژانگ هوا!!!»

شیه لیان گفت: «خب من با چه اسمی شما رو صدا کنم؟!»

مرد گفت: «اگه دائوژانگ راضی باشه میتونی صدام کنی سان لانگ!»

شیه لیان احساس میکرد مرد نمیخواهد هویت واقعییش را آشکار کند پس او هم اصرار نکرد. مدتی پیش خود اندیشید، نمیتوانست فکر کند شخص که احتمالا نفر سومین خاندانی باشد چگونه مردیست و فکر کرد بخاطر حدس و گمان تلاش بی خودی به خرج ندهد.

در این موقع ناگهان متوجه شد که سمت یکی از گونه های مرد سرخپوش،

یک رشته از موهای سیاه پر کلاغیش، با یک مروارید سرخ مرجانی بسته شده اند.

مهره ای سرخ و درخشان بود اندازه ش کوچک بود اما با یک نگاه میشد گفت این مهره بسیار گران است ولی شیه لیان نتوانست جلوی لرزش احساساتش را بگیرد که به او میگفت قبلا این مهره را جایی دیده است. شاید در تالار کاخش جایی که جواهراتش همه جا ریخت و پاش بودند؟

ولی او هم نمیتوانست مطمئن باشد. سان لانگ متوجه نگاهش شد و گفت: «اینو دوست داری؟!»

همین که این را گفت انگشتان سفید و بلند و رنگ پریده اش را بالا گرفت و مهره را به آرامی چرخاند و فشارش داد. بنا به دلایلی همانطور که شیه لیان نگاه میکرد جرقه درد در سینه اش پیچید انگار بخشی از بدنش به همان حالت تحت فشار قرار گرفته بود و او با خشونت به عقب رفت.

واکنشش خیلی شدید بود و برخی از میهمانان آن اطراف چرخیدند و سرشان را برگرداندند. سان لانگ خیلی معمولی و بدون نگرانی نگاهش را بالا گرفت بعد با شگفتی پرسید: «دائوژانگ، حالت خوبه؟!»

او دستش را دراز کرد تا به شیه لیان کمک کند برخیزد. البته شیه لیان

نمیخواست او کمکش کند پس دستش را پس زده و خودش به آرامی عقب رفت و گفت: «این... چیزی نیست... اون مهره...»

«اوه؟!» لبخند روی صورت سان لانگ یک ذره هم تغییر نکرد و او گفت: «این مهره؟!»

او با دستانش بیشتر با مروارید زیبا و درخشان بازی میکرد همزمان با لبخند ملایمی گفت: «این یه هدیه از طرف همسر محبوبمه... نظر تو درباره ش چیه دائوژانگ؟!»

«.....»

شیه لیان گفت: «آه... خیلی خوبه..... خوبه!»

در واقع اصلاً نمیدانست چه بگوید با انگشتانش گوشه لباس خودش را گرفته بود و احساس بی قراری میکرد و نمیتوانست بنشیند. این مرد نا آشنای سرخپوش با آن مروارید کوچک سرخ بازی میکرد. این موضوع چیز ساده ای نبود اما شیه لیان از حرکاتش نوعی رفتارهای هرزه گرانه احساس میکرد.

یک جوری بنظر میرسید انگار آن چیزیکه میان انگشتانش می چرخاند، ماساژش میدهد، آن را میمالید، آن را میفشارد مهره سرخ نبود بلکه بخشی از بدنی بسیار حساس و لطیف بود.

صورت شیه لیان با حالتی غیر قابل توضیح داغ شد حتی نفس هایش تند شدند دیگر اصلا نمیتوانست تحمل کند. این اصلا طبیعی نبود... به هیچ عنوان طبیعی نبود.

مرد سرخپوش که خودش را سان لانگ می نامید، خیلی جذاب بود اما بنا به دلیل عجیبی، هاله ای دیوانه کننده و غیر زمینی از خود ساطع میکرد و باعث میشد هر کسی به خود بلرزد. زنگ هشدار درونی شیه لیان با صدای بلند به زنگ زدن افتاده بود، با سختی زیادی خودش را آرام نگهداشت، نفسش منظم شد بعد با نگاهی بدون ترس به او خیره شد.

از مرد پرسید: « میتونم ازتون بپرسم به چه دلیل تصمیم گرفتین به این بنده حقیر نزدیک بشین؟! »

سان لانگ لبخندی زد و به آرامی گفت: « چرا اینقدر مشکوک هستی؟ مورد خاصی نیست... من متوجه افسونگری و برازندگی جناب دائوژانگ شدم و قلبم به لرزه افتاد. نتونستم مقاومت کنم ... اگه بهتون توهینی کردم لطفا منو ببخشید.»

« »

شیه لیان نمیدانست باورش کند یا نه، پس نگاهش را از او گرفت. آرام در دلش تاسف میخورد. نباید میگذاشت این شخص کنارش بنشیند زیرا باعث شده بود

چنین افکار آشوبگرانه و درهمی به ذهنش وارد شود و این احساس را داشته باشد.

در همان موقع دختر آواز خوان، برخاست و در برابر جمعیت تعظیم کرد پیش از اینکه برود لبخندی شیرین و زیبا به شیه لیان تقدیم کرد. وقتی او رفت شیه لیان هم دلیلی برای آنجا ماندن نداشت پس برخاست و گفت: « بدرود قربان... امیدوارم از نوشیدنی تون لذت ببرین!»

او قصد داشت با آخرین جمله قدرتنمایی کند ولی لحظه ای که آن حرفها از دهانش خارج شد هنوز هم مودبانه به نظر میرسیدند. شیه لیان جرات نداشت به آن مرد سرخ پوش نگاه کند و پروازکنان از روی پله ها رفت.

بعد از اینکه مدتی در مسیرهای مختلف بی هدف و سرگردان چرخید، مطمئن شد هیچ کسی دنبالش نیامده و بالاخره توانست نفس راحتی بکشد. اما الان که به آرامش رسیده بود باز هم احساس خوبی نداشت.

لباسهای باشکوهش ناپدید شده بودند، پول ها و متعلقاتش ناپدید شدند، حتی شمشیرش غیب شده بود، ملازمانش ناپدید شدند، دیگر قدرت جادویی هم نداشت و آن هم ناپدید شد.

در این هفده سال زندگیش، هرگز با چنین موقعیت غیر قابل حلی روبرو نشده بود. شیه لیان سرش را تکان داد. یکی از رهگذران را متوقف کرد و پرسید آنجا

کجاست. رهگذر نام جایی را گفت که شیه لیان هرگز نشنیده بود. پس دوباره پرسید: «اینجا چقدر از شهر سلطنتی دوره؟ کدوم مسیر به سمت پایتخت میره؟!»

او نگفت که منظورش پایتخت سلطنتی شیان له ست. رهگذر گفت: «شهر سلطنتی؟ اینجا جنوب پایتخته... شهر سلطنتی خیلی دور تر از اینجا است!»

همانطور که انتظار داشت، لهجه این مردم حالتی عجیب و متفاوت داشت. بنظر نمیرسید لهجه مردم حوالی پایتخت سلطنتی باشد، خود شیه لیان هم حدس میزد باید در جایی بسیار دور باشد. نمیدانست شخصی که او را به اینجا آورده چه انگیزه ای داشته

پس از مدتی راه رفتن او با معضلی سخت تر و جدید رو برو شد.... او گرسنه بود!

ولی همانطور که پیشتر گفته شد، همه پول و لوازمش ناپدید شده بودند. تمام لوازمی که با خودش داشت و جایگاهش به عنوان شاهزاده ولیعهد را نشان میدادند هم غیب شده بودند. الان هیچ کاری از دستش بر نمی آمد وقتی میخواست به آن تکه زمین هم مقداری طلا بدهد چیزی از آستینش در نیاورده بود.

آن مدتی هم که در چایخانه ماند یک سکه کوچک که پس از جستجوی فراوان پیدا کرده بود به عنوان پول داد. از آنجایی که نمیتوانست آن لکه کهنه روی فنجان چای را تحمل کند اصلاً به آن چای لب نزد در نتیجه الان شکمش خالی بود.

حال میشد گفت بخاطر این مشکل کوچک کاملاً مغلوب شده بود.

درست در حالی که او بخاطر این مشکل اخم کرده بود ناگهان دریافت جلوتر مسیرش، چیزی شبیه کاشی باریکی روی زمین افتاده است. چیز درخشانی بود و انگار کسی آن را انداخته بود.

شیه لیان به آن سمت رفت و با کنجکاوی خم شد. فکرش را هم نمیکرد در یک کوچه مخروبه چند ورقه طلا ببیند!!

در کنار ورقه های طلا، چند ورقه نقره و مقداری سکه هم بود. انتظارش را نداشت در روز روشن بتواند اینهمه پول از روی زمین جمع کند. انگار این غذایی بود که از آسمان برایش افتاده باشد. شیه لیان نمیدانست باید خودش را خوش شانس بداند یا بد شانس!

پس از برداشتن پول، اولین واکنشش این بود که پول متعلق به کسی ست و اتفاقی از او افتاده، پس مدتی در کوچه حرکت کرد و با عجله از عابران می پرسید: «بخشید، پول کسی از جیبش افتاده اینجا؟!»

بیشتر مردم سرشان را تکان میدادند، برخی هم نیلوفرهای تنبل بی حیایی بودند که جلو می آمدند و میگفتند: «مال منه! مال منه! مال منه!»

لیان هم می پرسید: «خب پولت چقدر بوده؟!» اما هیچ کدام نمیتوانستند جواب درستی بدهند و درحالیکه خنده های مسخره سر میدادند پا به فرار میگذاشتند.

شیه لیان نمیدانست باید چه بکند. پس از اینکه به اندازه سوختن یک بخور صبر کرد به کنار جاده رفته و یک مانتوو^۱ خرید. شیه لیان قبلا هیچ وقت مانتوو نخورده بود آنهم مانتوویی به این سفتی ... کلوچه ای بزرگ، بی ریخت و سفید و بی مزه به نظر میرسید. ولی از آنجا که نمیخواست پول زیادی حرام کند همان را انتخاب کرد. بهر حال خیلی بد میشد اگر صاحب پول شدیداً به آن نیاز داشت پس شیه لیان تنها به اندازه نیازش از آن برداشت.

اولین بارش بود چنین کلوچه بزرگی میخرید گرفتن آن چیز در دستش برایش تازگی داشت. او از خیابان کوچکی گذشت و وارد کوچه خلوتی شد. همین که خواست کلوچه را در دهان بگذارد دستی به سمتش دراز شد و کلوچه اش را به کناری انداخت.

این حرکت واقعا که عجیب و غریب بود. شیه لیان با دستانی خالی از جا پرید. سرش را چرخاند و آن مرد سرخپوش درون شرابخانه را کنار خود دید.

از اینا^۱

https://www.google.com/search?q=mantou&sxsrf=ALeKk0170G6pp2maKJITK84PqbOZEP4jH:1621926769176&source=lnms&tbm=isch&sa=X&ved=2ahUKEwj3rLaHpOTwAhUKzKQKHW4BDe0Q_AUoAXoECAEQAw&biw=1360&bih=625

از شدت شوک در سکوت فرو رفت.

فکرش را هم نمیکرد این شخص تا اینجا دنبالش بیاید. حتی فکرش را هم نمیکرد که کلوچه اش را اینطور بقاپد. پس از مدتی حیران ماندن، بالاخره یادش آمد که میخواهد آن را پس بگیرد پس جستی زد و گفت: «پسش بده!»

واکنشش برای گرفتن کلوچه خیلی سریع بود ولی حرکات مرد از او هم سریعتر بودند. بعلاوه که قدش هم بلند تر بود و سریع جاخالی داد و گفت: «اینو نخور!»

هرچند این را گفت ولی خودش سریع به کلوچه گاز زد و جای برشی که به دندان گرفته بود روی کلوچه ماند. با دیدن این حالت شیه لیان حتی اگر دلش میخواست هم دیگر آن را نمیخورد. او شاهزاده ولیعهد متولد شده بود. برایش امکان نداشت کلوچه ای را بخورد که کسی اینطور آن را گاز زده اند.

با چشمانی گرد شده گفت: «تو!!» پس از لحظاتی با خشم به او گفت: «برای چی اینکارو میکنی?!»

اولین باری که این مرد را دید فکر کرد خیلی آدم خاصی باشد حتی شاید میخواست با او دوست بشود اصلا انتظار نداشت با چنین رذل بی اصلتی روبرو شود.

دو سایه، یکی سفید و دیگری سرخ، با چنان سرعتی حرکت میکردند که هیچ

چشمی نمیتوانست آنها را درست ببیند. هیچ کسی باور نداشت چنین نبرد هیجان انگیزی تنها بر سر قاپیدن یک کلوچه آغاز شده باشد.

گرچه شیه لیان احساس میکرد سرعتش خیلی خیلی زیاد شده است، آنقدر زیاد که نمیتوانست با حرکات سان لانگ هماهنگ شود ولی حس نمیکرد این تضمین کننده پیروزی باشد، البته دست و پاهایش هم فرمان او را اطاعت نمیکردند.

بعلاوه که همه روز احساس افسردگی، خشم و خستگی میکرد، کفله‌ها و پاهایش هم درد داشتند. در حین این نبرد پر از خشم پایش پیچ خورد و روی زمین افتاد و ناله ای از لای دندان‌های بهم فشرده اش خارج شد.

یه چیزی درد گرفته بود ... دردی غیر قابل تصور از جایی غیر قابل تصور این درد از قبل وجود داشت فقط اینکه انگار زخمش باز شده بود او از روی عمد تلاش میکرد آن را نادیده بگیرد پس برای مدتی اصلا به چشمش نمی آمد ولی با این سقوط رنگ چهره اش کاملاً عوض شد. چهره سان لانگ هم تغییر کرد سریع خم شد با یک چرخش دستش را گرفت و گفت: «گا...»

سپس حرفش را تصحیح کرد و گفت: «حالت خوبه!؟»

شیه لیان شدیداً احساس شرمندگی میکرد. دلش میخواست زمین دهان باز کند

و او صورتش را در آن دفن میکرد. ناامیدانه سعی داشت دستش را از چنگال سان لانگ در بیاورد با صورتی کاملاً سرخ گفت: «لطفاً هر چی دوست داری صدام نکن و منو اینطوری هم نگیر!»

طبق انتظار سان لانگ دستش را رها کرد، اینکارش نمادین بود زیرا سریع چرخ میزد و شانه شیه لیان را گرفت: «چی شده؟ کجاست درد میکنه؟!»

نگرانی که از صدایش میبارید اصلاً تصنعی نبود. شیه لیان هم به عنوان مردی که باور داشت ادب را نباید با گستاخی پاسخ داد بایستی فروتنانه رفتار میکرد. هرچند وقتی به جایی که درد داشت میاندیشید و اینکه چرا درد میکرد، احساس شرم و ناامیدی همه وجودش را گرفت و تمام غرغره‌های امروزش در برابر چشمانش ظاهر شدند.

با یک حرکت آن دست را کنار زد و سریع روی پا برخاست و گفت: «.... هیچ جام درد نمیکنه!!! اصلاً!!!»

وقتی این حرف را گفت رویش را برگرداند تا فرار کند اما ناگهان مرد از پشت سر او را گرفت. اهمیت نداشت شیه لیان چقدر برای رهایی میجنگید نمیتوانست خودش را رها کند. او که دیگر نمیتوانست این وضعیت را تحمل کند با خشم صورتش را چرخاند، چشمانش از خشم گرد بودند سان لانگ را دید که به او خیره شده است.

سان لانگ آهی کشید و گفت: «آآآه دائوژانگ، حتی اگه هزار اشتباه باشه یا ده هزار تا همشو من به گردن میگیرم ... لطفا دیگه از دست من عصبانی نباش ... اصلا این چطوره با من بیا، نوشیدنی مهمونی منی، اینطوری واست جبران میکنم!»

بنا به دلایلی که شیه لیان نمیدانست چرا هر بار چشمش به صورت این مرد می افتاد قلبش دیوانه وار می تپید او به این احساس باور نداشت و به راهی سریع برای فرار فکر میکرد در جوابش گفت: «ازت نمیخوام منو ببری بیرون!!! نوشیدنی هم نمیخورم!! یا لا ولم کن برم!»

سان لانگ گفت: «باشه خیلی خب، شراب نمی خوریم، لااقل بزار ببرمت واست غذا بخرم!!! حتما گرسنته!!»

شیه لیان شدیداً خشمگین بود، این مرد چطور جرات میکرد با او اینگونه سخن بگوید؟ انگار شیه لیان را بچه فرض کرده و میخواست چرب زبانی کند. او که هرگز تجربه چنین حقارتی را نداشت در جوابش گفت: «نمیخوام تو واسم غذا بگیری!!! گرسنه هم نیستم... یه ذره احترام بزار به من!»

در نهایت شرمندگی وقتی هنوز جمله اش را کامل نکرده بود، شکمش با صدایی کوتاه در اعتراض به او برخاست. بدن شیه لیان سفت شده بود. او که از خشم سرخ شده بود از شدت عصبانیت به لکنت افتاد: «تو تو... تو برای چی

منو اذیت میکنی؟ دیگه اذیتم نکن!»

ولی سان لانگ به او خیره شده و گفت: «دائوژانگ یعنی هنوز متوجه نشدی؟!»
با دیدن حالت چهره جدی او شیه لیان هم جدی شد و گفت: «چیو متوجه بشم?!»

سان لانگ گفت: «یه چیز نفرین شده روی بدنت قرار داره!»

شیه لیان خشکش زد. ناگهان چیزی از روی مچش شل شد. نوار سفیدی که مچش را محکم بسته بود مانند یک مارسفید می لغزید و روبروی او ایستاد. لحظاتی بعد جلوی چشمانش شیرجه میرفت ولی پیش از اینکه بشود آن را لمس کرد مرد سرخپوش آن را با یک حرکت سریع گرفت و گفت: «ببین!!»
«.....»

آن تکه ابریشم سفید، مانند یک افعی سمی به طول 7 ذراع² بود که گیر افتاد و پشت سر هم به خود می پیچید. حتی نگاه کردن به آن مو به تن آدم سیخ میکرد. باورش نمیشد آن موجود عجیب به مچ او بسته بوده است.

در این لحظه شیه لیان بالاخره فهمید. چند باری پلک زد و بالاخره گفت: «پس برای همین بهم نزدیک شدی چون این چیز نفرین شده رو دیدی که

ذراع در واقع مشبه حدود 18-22 اینچ یا تقریباً معادل طول آرنج تا نوک انگشت وسط²

به بدن من چسبیده؟!»

چهره سان لانگ جدی تر و جدی تر میشد سپس گفت: «اوهوم!!! این خیلی چیز عجیب و غریبی بود ...خب منم حواسم بهش بود خوشبختانه آسیبی بهت نرسانده!!»

حقیقت آشکار شده بود. شیه لیان وقتی فکر میکرد که چقدر نسبت به این نجیب زاده مهربان بی ادبی کرده، با دستانش صورت خودش را چنگ میزد. حالا که حقیقت معلوم شد و این شخص با نیت خوب به او نزدیک شده بود شیه لیان شدیداً احساس شرمندگی میکرد.

با ناراحتی تعظیم کرد و گفت: «خیلی ازتون سپاسگزارم آقا، کمی قبل خیلی در حقتون اشتباه کردم.»

کمرش را به سختی می توانست تکان بدهد و سان لانگ با زور او را بالا کشید و گفت: «اصلاً و ابدا!!! اصلاً زحمتی واسه من نداشت!!»

شیه لیان سرش را بالا آورده و احساس میکرد به دردسر افتاده ... بنا به دلایل ناشناخته ای دائماً این احساس را داشت، هرچند این مرد سرخپوش ظاهری مناسب و موقر داشت و گوشه ابروها و چشمانش میخندید. ولی وقتی فکر میکرد او به سر و وضع ژولیده و رفتار بد شیه لیان کاملاً اشراف دارد واقعاً احساس بد و پر از شرمندگی داشت.

شاید به نظر عجیب میرسید اما در بین هم شاگردی هایش، شیه لیان کاملاً بالغ بود. همین موضوع او را بیشتر ناراحت میکرد. هرچند بنظر نمی آمد سان لانگ اصلاً متوجه چنین چیزی شده باشد و بعد گفت: «حالا که این موضوع حل شده من دیگه میرم دائوژانگ تا دفعه بعدی که همدیگه رو ببینیم باشه؟!»

شیه لیان از روی غریزه گفت: «هممم، تا دفعه بعدی که همدیگه رو ببینیم!»

سان لانگ دستش را تکان داد، چرخید و رفت. شیه لیان هم ناچاراً چند قدمی دنبالش رفت. شاید چون نمیدانست باید کجا برود یا شاید بخاطر اینکه گیج و مگ به نظر میرسید. وقتی سان لانگ پشت سرش را نگاه کرد، شیه لیان یکه ای خورد و همان موقع به خود آمد با عجله متوقف شد و وانمود کرد به مسیر دیگری نگاه میکند هرچند دیگر دیر شده بود.

صدای خنده ای از آن مسیر شنید و لاله گوش شیه لیان کاملاً سرخ شد.

سان لانگ درحالیکه دستان خود را بغل کرده بود با لجاجت مسیر او را تماشا میکرد بعد خندید و گفت: «بهتره منتظر دفعه بعدی که قراره همدیگه رو ببینیم نمونیم ... من حس میکنم الان بهترین موقع اس.... چطوره؟ دائوژانگ حاضره با من نوشیدنی بخوره!؟»

آنها به میخانه باشکوه قبلی برگشتند.

مرد سرخپوش که شیه لیان تازه با او آشنا شده بود خیلی بخشنده بود. او میزی پر از غذاها و بهترین نوشیدنی میخانه را سفارش داد. در نهایت شگفتی نه تنها غذاها از غذاهای کاخ نامرغوب تر نبودند حتی میشد دید که با شیوه ای خارق العاده آماده شده اند جوریکه شیه لیان تا بحال ندیده بود.

از شدت گرسنگی غذا خورد و خورد، فقط زمانی به خودش آمد که دید سان لانگ دستش را زیر چانه قرار داده و کنارش نشسته است او با نگاهی خیره و غیر متزلزل تماشایش میکرد. نگاهش جوری بود انگار میخواست شیه لیان را به عنوان غذا بخورد.

« »

وقتی شیه لیان اینطور زیر نگاه خیره او قرار داشت نمیتوانست آرام بگیرد خودش را قانع کرد که در نتیجه گرسنگی شدید آداب غذا خوردن وحشتناکی را از خود نشان داده آرام چوبهای غذاخوری را پایین گذاشت و سرفه کوتاهی کرد و گفت: « من باعث شدم چیز شرم آوری رو ببینی!»

سان لانگ گفت: « هووم؟ کجای این شرم آورده؟ اصلا به من توجه نکن، لطفا خواهش میکنم ادامه بده.»

بدن‌بال این حرف، آن مانتوو که دو نفری بر سرش جنگیده بودند را درآورد و بدون اینکه تغییری در حالت خود بدهد آن را گاز زد. با دیدن این وضع، شیه لیان بیشتر احساس میکرد در موقعیت سختی قرار دارد.

او لباسهایش را صاف کرد و راست نشست. بعد نگاهی به آن ابریشم سفید افتاد و تصمیم گرفت درباره آن حرف بزند. او گفت: «چرا این چیز نفرین شده روی بدن من قایم شده بود؟ حس میکنم اصلاً نتونستم حضورش رو احساس کنم، یجوری انگار»

یکجوری انگار چیزی بود که او برای مدتی خیلی خیلی طولانی همراه خود داشت و به او عادت کرده بود. ابریشم سفید همچنان به سمت او حرکت میکرد و سر و دمش را تکان میداد. اگر بخاطر این نبود که سان لانگ محکم او را گرفته بود خیلی وقت پیش او را مانند کوفته برنجی می پوشاند. وقتی نگاهی میکرد... انگار ... او علاقه زیادی به شیه لیان داشت.

سان لانگ با چوب غذاخوریش او را چسباند تا دست از شیرجه زدن به سمت شیه لیان بردارد. آنگاه خودش با لبخند کوتاهی گفت: «انگاری این شی نفرین شده عادت بدی داره و لازمه که یه مقداری تربیت بشه!»

شیه لیان گفت: «جدای از تربیت شدن، بهتره بفهمیم که اصلتش از کجاست!»

هر دوی آنها مدتی روی موضوعات مهم حرف زدند. شیه لیان از کودکی در کاخ سلطنتی شیان له بزرگ شده بود و بعدها برای تهذیبگری به معبد مقدس رفت. تا الان با کسی ملاقات نکرده بود که اینقدر خوش صحبت باشد و از چیزهای جالب بگوید. بنظر میرسید او دنیا دیده است و تجربیات فراوانی دارد. همانطور که به حرفهای سان لانگ گوش میداد، چشمانش بیشتر میدرخشیدند و نمیتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. حتی همه نگرانی های خود را از یاد برده بود. بعد از مدتی طولانی بود که ناگهان چیزی یادش آمد، یکی از همان چیزهای مرموزی که باید با آنها روبرو میشد.

سپس با صورتی خیلی جدی گفت: «سان لانگ، میشه بپرسم تو درباره کسی چیزی شنیدی یا نه؟!»

سان لانگ آن تکه ابریشم سفید را روی زمین انداخت و با شیوه ای نامعمول کاری کرد همانجا بماند و از جایش تکان نخورد. بعد گفت: «کی؟!»

شیه لیان گفت: «اینطوریه که، من دنبال کسی به اسم هواچنگ میگردم!»
با شنیدن این نام، ابروهای سان لانگ بالا رفتند. او پرسید: «هن؟ میشه بدونم دنبال این شخص میگردی که بعدش چیکار کنی؟!»

شیه لیان صادقانه گفت: «بخوام باهات صادق باشم، نمیدونم!»

با گوش دادن به حرفهای سان لانگ، شیه لیان حدس زد او خیلی خوب هواچنگ را میشناسد پس دوباره گفت: «شاید پیش خودت فکر کنی من دارم یه چیزی رو ازت پنهان میکنم ولی حقیقت اینکه منم نمیدونم با پیدا کردنش چی رو میتونم بدست بیارم ... امروز از لحظه ای که بیدار شدم، فهمیدم توی موقعیت وحشتناکی هستم.»

یک نفس همه چیز را گفت. فقط آن چیزهایی که خیلی زشت و شرم آور بودند تا به زبان آورده شوند را از قلم انداخت. در انتها گفت: «خب، من فکر میکردم این آدم باید خیلی مهم باشه. سان لانگ اگه میدونی اون کیه واست راحت هست که بهم بگی؟!»

سان لانگ خندید و گفت: «آآه، چیز ناراحت کننده ای درباره ش وجود نداره. حالا که من و دائوژانگ توی اولین ملاقاتمون اینقدر خوب باهم کنار میایم، طبیعتاً میخوام که کمکت کنم. درباره این آدم، هواچنگ هم»

شیه لیان با دقت زیادی گوش میداد و گفت: «خب؟!»

سان لانگ گفت: «اون یه آدم روانیه!»

شیه لیان گفت: «چجوریه که روانیه؟!»

هواچنگ در فنجانش شراب ریخت، با دستانش آن را بلند کرد و گفت: «اون یه مریده!»

« مرید کی؟! »

« شاهزاده ولیعهد شیان له! »

« اووووو..... اووووو..... اووووو..... »

شیه لیان مقدار زیادی از چای را بلعید و تقریباً همه ش را با سرفه بالا آورد. او گفت: « وایسا، وایسا، من — شاهزاده ولیعهد ما شیه لیان هنوز خدا نشده خب چطور میتونه یه پیرو داشته باشه؟! »

سان لانگ، بدون ناراحتی گفت: « دیر یا زود عروج میکنه ... بهر حال خدایان همه اینطوری هستن ... اگه بگی یکی خداست پس اون خداست! اگر بگی اون خدا نیست پس نیست! اگه اون اینطوری فکر میکنه پس یه پیروه! »

شیه لیان در حالیکه نمیدانست بخندد یا گریه کند گفت: « آخه این زیادی اتفاقیه! » پس از مکثی اضافه کرد: « هرچند ، اون واقعا اینقدر باور داره که اعلی حضرت شاهزاده واقعا میتونه خدا بشه؟! »

سان لانگ به آرامی گفت: « این فقط یه باور نیست! »

در دنباله اش، خندید و گفت: « این یه عقیده کامله! »

شیه لیان هم در ادامه خندید و پیش خود فکر کرد: « پس بهتره من / امیدهای / اونو نا / امید نکنم. »

شیه لیان دستان خود را در آغوش گرفته و گفت: «خب کجا میتونم این هواچنگ رو ملاقات کنم؟!»

سان لانگ گفت: «دائوژانگ واقعا علاقمند هستی اونو ملاقات کنی؟!»

شیه لیان گفت: «بله!»

بنظر میرسید سان لانگ با این ایده او چندان موافق نیست و گفت: «ولی هواچنگ خیلی آدم بدیه.»

شیه لیان اخمی کرد و گفت: «خیلی بده؟ چرا آدم بدیه؟!»

او نمیخواست باور کند یکی از کسانی که با همه وجودش باور داشت او عروج میکند شخص بدی باشد. سان لانگ گفت: «درباره این»

در آن موقع شیه لیان متوجه چیزی شد.

تا الان او خیلی مراقب بود و نمیخواست با دقت به سان لانگ نگاه کند. الان، بعد از اینکه مدتی با هم گفتگو کردند و با هم گرم گرفته بودند و بالاخره داشت احساس آرامش میکرد در نتیجه هر جایی که دوست داشت را نگاه میکرد.

یکی از دستان سان لانگ روی نرده کناری قرار داشت، انگشتانش با حالتی نه چندان سنگین و نه چندان سبک روی نرده حرکت میداد. پنج انگشتش بلند و زیبا بودند. روی انگشت سومش یک نخ باریک سرخ بسته شده بود و مثل یک

گره درخشان به نظر می آمد.

شیه لیان سریع به حادثه چایخانه اندیشید، وقتی آن دختر آواز میخواند. یک سری افکار درهم و بهم ریخته به ذهنش وارد شده بود. در زیر پرده های تور یک تخت، دو دست، ده انگشت محکم بهم قفل شده بودند. دستی که بالاتر قرار داشت، چنین گره سرخی به آن وصل بود.

✓ به کسی که فایل رو بی اجازه کپی و پخش و چاپ میکنه میگن دزد! گفتم شاید یه عده ندونن براشون اینم معنی کنم ...
با تشکر.